



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل پنجاه و چهار
درون لانه آدمخوار
شاه اشباح با خدایان رو در رو میشود!



شیه لیان با حالی زار به آن مجسمه زانو زده نگاه کرد و گفت: «چایرونک درباره یه چیزی راست میگفت.... من یه بازنده ام!»

«حرفای آشغالی مثل اونو باور نکن!» هواچنگ با مهربانی گفت: «اون غیر از عدم توانایی در مُردن و فرار..هیچ چیز دیگه ای نداره.... بعد از هشتصد سال حتی نتونسته به عنوان یه شبیح پیشرفت داشته باشه ... حتی اگه بحد مرگ کتکش بزنی فقط دستات کثیف میشن..»

شیه لیان لبهای خود را بالا کشید و متفکرانه اندیشید او نیز همانطور نبود؟! تنها مهارتی که داشت مردن و فرار کردن بود و پس از هشتصد سال به ناکجا تعلق داشت.

اوایل وقتی لانگ چیانچیو را به عنوان خدای رزم شرقی دید که یک خدای رزم عالی رتبه شده اما همچنان شخص سابق خود را حفظ کرده —مثلا هنوز در جلسات مهم بخواب میرفت—احساس آرامش میکرد.اما الان معلوم نبود چگونه تغییر میکرد؟! او میخواست چایرونک را بگیرد وقتی کارش با او تمام میشد چگونه میخواست مسائلش را با شیه لیان حل و فصل کند؟

شیه لیان برخاست و آرام به طرف مجسمه رفت. جلویش ایستاد، صورت مجسمه همان صورت او بود تنها به حالتی غمگین حاکمی شده بود. صورتش پر از اشک بود و شکلی زشت و گریان داشت. شیه لیان پس از اینکه مدتی به مجسمه خیره شد آهی کشید. دستش را روی سر مجسمه نهاد و مقداری انرژی به آن وارد کرد. وقتی دستش را برداشت دو شکاف روی گونه مجسمه ظاهر شد و بعد چهره زار و گریه کنانش درهم شکست. مجسمه فرو افتاده و تبدیل به سنگ ریزه شده و بر زمین افتاد و اصلا قابل



ترمیم نبود.

وقتی شیه لیان چرخید صورت مهربان و آرامش بازگشت. او پیشانی خود را مالید و گفت: «حتما اینجا کلی انسان پنهان هستن من میخوام برم سر وقتشون و آزادشون کنم!»

هواچنگ نیز برخاست: «بریم!»

در میان آشوبی که مدتی پیش رخ داد تمام آن اشباح سبز کوچک پا به فرار نهاده بودند. آنها که فرار نکردند نیز از ترس درون سایه پنهان شده و می ترسیدند بیرون بیایند. آنها در طی مسیر چندین و چند شبح سبز بداقبال را گیر آوردند و وادارشان کردند جلوتر از آنان براه بیفتند و در نتیجه توانستند غارهای مخصوص «ذخیره غذای تازه» را پیدا کنند. همچنان که همه جا را میگشتند فهمیدند شمار انسانهایی که چایرونک نگهداری کرده از سیصد نفر کمتر نیست. آنها یا روستاییان همان اطراف بودند یا مسافران و رهگذران... آندو در حین راه رفتن سلولهایی که در آن زندانیان قرار داشتند را باز میکردند و آنان را آزاد مینمودند. شیه لیان که الان وظیفه ای بر عهده داشت مسیر توجهش تغییر کرده و آرام بود. حالا که آزاد بودند وقت داشت با هواچنگ حرف بزنند.

او کمی به حرفهایی که میخواست بگوید فکر کرد بعد پرسید «میگم سان لانگ... من میخوامم ازت یه چیزی رو بپرسم!»

هواچنگ جواب داد: «چی شده؟»

شیه لیان پرسید: «از کجا فهمیدی که چایرونک عامل اصلی اتفاقات بزم طلا بوده؟»



در ابتدای امر او نمیدانست چرا هواچنگ او و لانگ چیانچو را به آشیانه شب سبز آورده است ولی الان دیگر فهمیده بود. هواچنگ میخواست لانگ چیانچو با گوشه‌های خودش اعترافات چیرونک درباره توطئه هایش در بزم طلا را بشنود.

«چیرونک نمیدونست من فانگشینم» شیه لیان گفت: «اگر خبر داشت خیلی وقت پیش منو اذیت و آزار میکرد اون موقع، هرچند من میدونستم اشراف شیان-له دارن یه کارایی میکنن اما نمیدونستم چیرونک مغز متفکر اصلیه... خب تو چطوری فهمیدی؟ از کی اینو میدونی؟»

«مدت زیادی نیست!» هواچنگ دستانش را پشت کمرش نهاده و کنارش راه میرفت: «چند باری به چیرونک برخوردم بعدش فهمیدم چجور آدمیه ... چیرونک یکی از اهالی شیان له بود که هنوز زنده بود و شدیداً از یونگان نفرت داشت. اون خوب بلده همه رو تحریک کنه و بندازه به جون هم ... خیلی از نقشه های کشتار اشراف یونگانی رو اون از پشت صحنه هدایت میکرد ولی خوب تونست پنهان بمونه!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «پس اونم یه تاریخ طولانی برای خودش داره ... خیلی خوبه که بلده قایم بشه چون اگر بهشت بدون تو همه آشوبها و اختلافات دنیای فانی دست داره هرگز بهش رحم نمیکن!»

هواچنگ گفت: «خون و خونریزی تو ی بزم طلا خیلی به سبک اون میخورد... منم همیشه اعتقاد داشتم اینا کار اون بوده و گوئوشی فانگشین زیردستش بوده منتها وقتی تو ی بارگاه بهشت، لانگ چیانچو به تو گفت گوئوشی فانگشین متوجه شدم که امکان نداره فانگشین و چیرونک دستشون تو یه کاسه باشه.»



شیه لیان به کندی قدم برمیداشت بنظر میرسید هواچنگ با اینکه در آسمانها حضور ندارد اما دقیقا میدانست در تالار رزم بزرگ چه اتفاقاتی رخ داده است. نه تنها این، که حتی از روابط شخصی شیه لیان با چپرونک هم مطلع بود.

هواچنگ ادامه داد: «با این وجود، من کاملا مطمئن بودم که چپرونک مغز متفکر این جریانه ... یا حداقل کسیه که این چیزا رو شروع کرده ... بازمانده های مردم شیان له بعد به سلطنت رسیدن پدر لانگ چیانچو وضع زندگیشون خیلی بهتر شده بود و اصلا به فکر گرفتن انتقام پادشاهی سقوط کرده شون نبودن... تنها کسانی که دست از این موضوع نمیکشیدن خاندان سلطنتی و اشراف بجا مونده شیان له بودن...اون موقع تنها بازمانده با خون اصیل شاهزاده آن له بود.اگه چپرونک میخواست کسی رو تحریک کنه تا نقشه اش رو براه بندازه فقط اون بود. همینکه اون بعد از بزم طلا بخاطر یه بیماری ناشناخته بمیره خیلی چیزا رو معلوم کرد.... خب بنظرت این مشکوک نبود؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و هواچنگ اینطور نتیجه گیری کرد: «خب پس اون بایستی کشته میشده و دلیل مرگش هم بایستی با بزم طلا مرتبط باشه ... من اولش اینطور فکر کردم که اشراف یونگان اینکارو کردن ولی دیدم بلایی سر بقیه مردم شیان له نیومده ...پس فهمیدم نمیتونسته کار اونا باشه! خوب که بهش فکر کردم به این نتیجه ای رسیدم که دیدی!»

شیه لیان لبخندی زد و با حیرت گفت: «با همچین مدارک کمی تونستی به یه نتیجه گیری دقیق برسی!»

هواچنگ گفت: «همچین هم سخت نبود ... فقط کافیه آدمایی که توی این موضوع



دخالت دارن رو خوب بشناسی!»

«همینطوره ولی توی نتیجه گیری تو یه چیزی هست که من درکش نمیکنم!»

هواچنگ پرسید: «چی؟»

«چرا اینقدر محکم باور داری کسی که اولین قدم رو برداشته چیرونک بوده!»

«اینطوری نیست که همچین باوری داشته باشم در واقع من باور داشتم که تو اینکارو نکردی!»

با شنیدن این حرف لبخند شیه لیان محو شد. یک لحظه ساکت ماند بعد پرسید «آخه چرا؟»

هواچنگ جواب داد: «اگر تو بنا به هر دلیل دیگه ای میگفتی که بزم طلا رو به خاک و خون کشیدی من باورت می کردم ولی پادشاه یونگانم حاکم صادق و خوبی بود، مردم دوستش داشتن ... لانگ چیانچو گفت تو بهش اینطوری گفتی که حاضر نبودی ببینی اون توی جایگاه ولیعهد باشه!!! هر کس دیگه ای این حرفو بزنه یعنی میخوای پادشاهی اونا رو سرنگون کنه ولی وقتی این حرفا از دهن تو دربیاد کاملاً معلومه که سعی داری اسم خودت رو لکه دار کنی!»

با شنیدن این سخن شیه لیان پوووووف کنان خندید: «اسم خودمو لکه دار کنم؟ یعنی فکر میکنی ته دلم هیچ وقت همچین افکاری نداشتم؟؟؟ شاید اهداف شومم رو پنهان کردم؟»

هواچنگ گفت: «افکار فقط افکارن ... تو هیچ اقدامی علیه اونا نکردی!»



شیه لیان ساکت ماند پس از لحظه ای گفت: «سان لانگ من آدمی نیستم که فکر میکنی تو--»

شیه لیان چشمهای خود را بست و سرش را تکان داد. انگار نمیخواست نظر دیگری بدهد. هواچنگ تشویق کنان گفت: «چیه؟ بگو!!! هیچ مشکلی نیست!»

شیه لیان هنوز داشت حرفهای خود را روی زبانش مزه مزه میکرد و بالاخره گفت: «من فقط فکر میکنم بهتره که مردم اینقدر به بقیه امید نداشته باشن!»

هواچنگ گفت: «اووووه؟ و منظور تو از این حرف چیه؟»

شیه لیان جواب داد: «فکر نکن یه نفر زیادی شخصیت عالی داره ... تا وقتی ازت دوره و مثل یه سایه میمونه و کاری نکرده مشکلی نیست ولی وقتی باهم آشنا شدین و با هم بزرگ شدین می فهمی که اون کسی نبوده که فکرش میکردی... تازه شاید کاملاً برعکس چیزی باشه که تصورش رو می کردی...وقتی این اتفاق بیفته خیلی نا امید میشی!»

هواچنگ با مخالفت گفت: «تو هیچ وقت نمیدونی ... من به ناامید شدن بقیه اهمیت نمیدم ولی میدونم که وجود یه نفر خاص توی این دنیا خودش یه امید نهاییه!»

هرچند او نگفت این شخص خاص کیست ولی لحنش آنقدر ساده و بی ریا بود که انگار داشت یک نظر معمولی میگفت. قلب شیه لیان از جا پرید و احساس کرد سبک شده...او مکثی کرد، از قدم ایستاد و چیزی نگفت. کمی بعد ناگهان پرسید: «سان لانگ، تو واقعا کی هستی؟»



هواچنگ هم ایستاد، سرش را به طرف او چرخاند و نگاهش کرد. شیه لیان صاف در چشمش نگاه میکرد و متفکرانه پرسید: «تو میدونستی چپرونک کیه و چجور شخصیتی داره ... میدونستی من کیم و میدونستی چجوری نقاشی شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد رو بکشی...انگاری تو همه چیو درباره من میدونی ... تو خیلی میدونی...خیلی زیاد!»

هواچنگ چشمانش را بالا آورده و نگاهش کرد و گفت: «مگه من همیشه همه چیو نمیدونم؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «این اصلا مثل همیشه نیست ...» او با دست چپ آرنج راست خود را گرفته و دست خود را به چانه زده بود و با شگفتی و حیرت هواچنگ را نگاه میکرد: «من همیشه فکر میکردم تو باید یکی باشی که توی گذشته من بوده ... و باید از مدتی خیلی قبل تر منو بشناسی ... شایدم از زمانی که اولین بار عروج کردم ... نه حتی زودتر...آره ... ولی اصلا یادم نمیاد ... من هیچ وقت کسی مثل تو رو دیدم؟»

قطعا اگر در گذشته برای اولین بار هواچنگ را میدید هرگز نمیتوانست او را فراموش کند. شیه لیان هیچ وقت ظرف خاطراتش را هم نمیزد و اینطور نبود که هرگز تواند آنها را بیاد بیاورد درنتیجه اگر آنان همدیگر را دیده بودند دلیلی نداشت که نتواند او را بیاد بیاورد. شیه لیان به او خیره شده و با گیجی تمام نگاهش میکرد: «تو دقیقا کی هستی؟ من قبلا تو رو دیدم؟»

هواچنگ چیزی نگفت اما لبهایش به آرامی جمع شدند. شیه لیان به خودش آمد و فهمید که سوالش چندان مناسب نبوده چراکه نام واقعی یک شبخ راز بود. مگر اینکه او شبخی



دیوانه و غیر قابل کنترل مانند چپرونک باشد. هیچ دلیلی نداشت که او نامش را بگوید.

پس شیه لیان تند و سریع گفت: «متاسفم... نمیخواه توجه کنی من فقط یه سوال معمولی پرسیدم ... مجبور نیستی جواب بدی ... هر کسی که هستی اصلا مهم نیست!»

همین که هواچنگ چشمانش را جمع کرد حالتی متمرکز گرفت شیه لیان فهمید او متوجه چیزی شده است بهمین دلیل چرخید ... پشت سرشان ... در جایی نه چندان دور درون غار ... صدای یک زن بلند و واضح شنیده میشد: «بهت گفتم قدرتهای من این شکلی خیلی بیشتر میشن ... حتی خوش شانسیمم بیشتره ... ولی شماها بهم اجازه نمیدادین... دیدین حالا؟ ایندفعه درست تاس انداختیم!!»

این صدای شی چینگشوان بود.

شیه لیان گفت: «جناب ارباب باد!»

همانطور که انتظارش را داشت یک زن تهذیبگر سفید پوش از ورودی غار داخل میشد با دیدن شیه لیان برقی در چشمانش درخشید: «پیداش کردم!!! اعلی حضرت اینجاست!» هرچند وقتی هواچنگ را پشت سر شیه لیان دید صورتش وا رفت. او قدمی به عقب برداشت و بادبزنش را جلوی صورتش گرفت. پیش ازاینکه شیه لیان بتواند چیزی بگوید صدای مردانه دیگری درون غار طنین انداخت: «پیداش کردی؟ اوضاع چطوره؟»

صدا از فاصله نزدیکی می آمد و بعد سایه شخص دیگری هم آنجا پدیدار شد. او فنگشین بود. در دست چپش یک کمان سیاه بلند قرار داشت و وقتی چشمش به هواچنگ افتاد نخ نقره ای کمان را از روی احتیاط و هشدار کشید. هواچنگ خندید و چیزی نگفت.



شیه لیان با عجله گفت: «سلاحاتونو بزارین زمین بهتره حرف بزیم!»

آن چهار نفر، دو به دو درون لانه شب سبز رو در روی هم ایستاده بودند. فنگشین نخ کمانش را کامل کشیده بود یک لایه نور معنوی به شکل تیر روی کمان شکل گرفته و روی هواچنگ متمرکز شده بود. اول فنگشین حرف زد و با لحنی هشدار آمیز گفت: «اعلی حضرت بیا اینور!»

کمان فنگشین هدیه جون وو بود و فنگشن نام داشت.^۱ این سلاح میتواند بسیار مشکل ساز باشد. شیه لیان می ترسید که فنگشین واقعا بخواهد تیری شلیک کند پس جلوی هواچنگ ایستاد و سپر او شد اما ناگهان هواچنگ او را از پشت گرفته و به عقب کشید.

این حرکت آندو را شوکه کرد. شی چینگشوان با عجله دستش را بالا گرفت و گفت: «هواچنگ! باران خونی در جستجوی گل!!! ک-ک-ک-کار عجولانه ای نکنا! سوختن عمارت بهشتت یه تصادف بود!!! اگه خیلی ناراضی هستی بیا دوباره ش حرف بزیم!! آسمونا میتونن خسارت رو بدن ... بعدشم اعلی حضرت امپراطور جنگ اینقدرا هم بی پول نیست که ... اعلی حضرت رو ول کن تا با هم حرف بزیم!»

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

فنگشن به معنی خدای باد.^۱